

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

«با مارتین مک دونا ، دنیس ویلنو و آلیس مونرو ، همین الان یوهوئی!»

باد زدن شیشلیک ها که تمام می شود ، همه ی سیخ ها را یک دستی بر می دارم ... گوجه ها هنوز کار دارد...
به طرف زیرانداز و برو بچ می روم.

- بزنین به بدن بگین جاده چالوس بدجائیة!

اما مارتین مک دونا سرش توی تلگرام است و توی گروه «پدر و مادرهای خیلی بد» پست های آنچنانی می گذارد!... دنیس ویلنو ، دراز کش ، لپ تاپش روی شکم ، با حالی حسرت زده ، در حال تایپ کردن آخرین خط بیستمین فیلم نامه ی کوتاهش... اما آلیس مونرو سر سفره نشسته و لقمه ی سنگک تازه را توی ماست چکیده می زند و به دهان می گذارد... انگار دندانهایش مصنوعی است... نوای کنسرتو ویولون بتهوون در فضا پیچیده ... می نشینم سر سفره و سیخ های شیشلیک آبدار را روی نان سنگک های تازه و برشته می گذارم

- بسم الله

که ناگهان دنیس ویلنو از جا می جهد و لپ تاپش به گوشه ای می افتد... به سمت رودخانه اشاره می کند...
باور نکردنی است... پسر بچه ای هفت تیر به دست و خونین ، از آن سوی رودخانه به جریان خروشان آب می زند... آلیس مونرو با لقمه ی در دهانش و با فارسی سلیس ، رو به دنیس ویلنو :

- پاشو جمعش کن!... اینجا ول کن نیستی؟

که دنیس ویلنو با قیافه ای معصومانه و بیگانه نگاهمان می کند که یعنی تقصیر او نیست... و نگاهی را به مارتین مک دونا می دوزد... مارتین مک دونا در نهایت خشم و غضب ، با دوشش ، در حال تایپ کردن توی موبایل است... برافروخته و شاکی... هر آن ممکن است گوشی در دستانش بشکند... نگاهم را به پسر بچه می دوزم که تا وسط رودخانه ی خروشان خودش را رسانده است... هفت تیری که به دست دارد ، مانع از برانگیخته شدن حس انساندوستانه ام است که می بینم آلیس مونرو با قدم های لرزان به طرف رودخانه می رود ... وحشترده صدایش می زنم:

- آلیس... ببخشید... خانم مونرو...

که بی توجه ، به راه خودش ادامه می دهد... دنیس ویلنو یک نگاه به پسر بچه ، یک نگاه به رود خروشان و یک نگاه به آلیس مونرو و من... به ناگاه لگدی می زند زیر دست مارتین مک دونا... موبایل مارتین به هوا می

رود... مارتین مک دونا که شوکه شده ، از جا می جهد که موبایلش را بگیرد ولی نمی تواند و موبایل به زمین افتاده و چند تکه می شود... نگاه من و دنیس ویلنو به سوی رودخانه می چرخد... زنی جوان ، آشفته ، با سر و وضعی به هم ریخته و لباسهائی مندرس ، دست پسرک را گرفته ، از عرض رودخانه عبور می کند... لحظه ای می ایستد... نگاهی به ما می کند... نگاهی سرد و یخ زده... سپس اسلحه را از دست پسرک گرفته ، به آب می اندازد... آلیس مونرو که تا میچ پا توی آب است با آرامشی غریب ، لبخند می زند... زن و پسرک از رود عبور می کنند... آلیس رو به من می کند :

- گوشت هست یه دو تا سیخ دیگه بزنی؟

نیست ... ولی نان به اندازه داریم... مارتین مک دونا ، نگاه خشمگینش را به دنیس ویلنو می دوزد... به سمتش می رود... دست در جیب می کند... وحشترده نگاهش می کنم... جرئت جلو رفتن ندارم... در یک قدمی اش می ایستد... دنیس ویلنو مبهوت... ترس خورده... برای فرار از موقعیت ، خم می شود و یک سیخ شیشلیک برداشته ، به طرف مارتین مک دونا می گیرد... مارتین ولی چشم در چشمش دوخته... ناچار ، خود دنیس ، یک تکه گوشت از سیخ بیرون کشیده به دهان می گذارد و با ادای خونسردی می جود

- خوشمزسا !

ولی مارتین ، خشمگین ، به ناگاه دست از جیب بیرون می کشد... همان اسلحه ای که پسر بچه به آب انداخته بود... اسلحه را به طرف دنیس نشانه می رود... موسیقی اوج میگیرد و قطع می شود... سکوت... کمی نگذشته که موسیقی آداجیو از آلبینونی در فضا می پیچد... چشمان من خیره به اسلحه ، نگاه دنیس ویلنو خیره در چشمان مارتین در حالیکه به آرامی شیشلیکش را می جود... آلیس مونرو چشمانش را تنگ کرده و این سو را نگاه می کند، خوب نمی بیند و دنبال عینکش می گردد که به گردنش نیست... زن ، اما خونسرد ، خیره به پسر بچه... و پسر بچه با لبخندی شیطانی ، چشم به مارتین دوخته.

- گوجه ها سوووووخت....

فریاد آلیس مونرو است که به گوجه های روش آتش اشاره می کند... گوجه ها سوخت!

مترو خلوت است اما جای مورد علاقه ام اشغال شده!... ناچار وسط می نشینم... هر چه فکر می کنم می بینم که دیشب شام سنگینی هم نخوردم!... موبایلم زنگ می زند :

- بله

- کجائی؟

- نیم ساعت دیگه اونخام
- خدا بگم چیکارت کنه!... یه ربع از قرار گذاشته... توی راهرو واساده بودم که تو هم برسی و با هم بریم که منو دیدن و مجبور شدم پیام تو... چرا در دسترس نیستی؟
- تو متروم
- بجنب... آبروریزی شد!
- عذر خواهی کن ازشون... یه بهانه ای جور کن
- خوب شد گفتی!... اینم که ایمیلش نکردی لامصب... که لااقل تا میای بخونن...
- تا صبح روش کار می کردم
- خوب شده حالا؟... خودت راضی هستی؟
- خوبه
- پرینت بگیریا... با جلد و شیرازه... اومدیا
- و قطع می کنند... صفحه ی یادداشت را توی موبایل باز می کنم... عنوانش هست «طرح فیلم نامه سینمایی :
- روزهای راه راه»... و زیرش فقط یک خط نوشته ام!... مانده ام چه گلی به سر بگیرم... باید قرار را کنسل می کردم ولی این اعتماد به نفس احمقانه و زبان شیرین ، بد مصیبتی است... تهیه کننده ی بسیار خوبی است و سخت پسند... بی آنکه بداند چه در چنته داریم وقت ملاقات داد... من را به اسم می شناسد... همه ی طرح های بیات و ناقص مانده ام را در ذهن مرور می کنم... ولی هیچکدام به کارش نخواهد آمد.
- دفتری معمولی است و نه چندان شیک... خودش ، همکارش ، رفیقم ، چشم به دهان من دوخته اند... و من ،
- افتضاح!
- کاش قبلش ایمیل می کردید که یه نگاهی بهش بندازیم و حالا راحت تر صحبت می کردیم
- شرمنده م ولی... می خواستم خودم تعریف کنم... حس تعریف کردن برام مهم بود... طرحی نیست که مناسب خوندن روی کاغذ باشه... راستشو بگم... می خواستم حس اولیه تونو از شنیدن طرح بینم... دیگه...
- اسمشو بزارین حرفه ای بازی!
- لبخند می زند و پیش را چاق می کند.
- خب!
- که یعنی منتظر شنیدن است... رفیقم چشم به دهان من دوخته... نگرانی در چشمانش موج می زند.

- یه مردی صبح که از خواب بیدار میشه یه بسته به دستش می رسه... بازش می کنه... توش پر از عکس و مدرک و سند و یه نامه که نوشته : عکس و مدرک دیدی؟... پس جای حاشا نداره... قانون ریز ریزت می کنه ، آبرو هم برات نمی مونه... هم نابود میشی ، هم به چشم عزیزات یه آشغال که همون بهتر که رفت به درک!... اما یه پیشنهاد خوب دارم برات... یه هفته بهت وقت می دم که کارای ناتمومت رو و تموم کنی و هرچی... سر یه هفته ، ساعت هشت صبح ، بعد از عوارضی اتوبان کرج می بینمت... اولش می ریم یه بیابونی جائی کل این مدارک آتیش می زنیم که خیالت راحت شه... بعد می ریم زیر یکی از پُل های اتوبان ، با یه شلیک خلاصه ت می کنم... حُسن اش چیه؟... بعد که پیدا می کنن ، می گن کار دزدی چیزی بوده... چی برات می مونه؟... آبروت!... فقط میشی یه قربانی... اما... منم دلم خنک میشه!... بالاخره نمیشه که ازت انتقام نگیرم... میشه؟... می دونی که چی میگم؟... حالا می پرسی چرا این یه هفته رو بهت وقت می دم... حق رفاقتی که تو به گندش کشیدی... قرارمون هفته ی دیگه ساعت هشت صبح ، بعد از عوارضی!

و چشم به تهیه کننده ی عزیز می دوزم... پیش به لب ولی پک نمی زند... خیره به من... بالاخره چشم از من گرفته ، پُکی عمیق به پیپ می زند... تلفن اش را بر می دارد... شماره داخلی می گیرد.

- چهار تا قهوه بیار

و رو به من می کند.

- خب

رفیقم ، مبهوت... من ، منتظر... همکار تهیه کننده خیره به تهیه کننده... اما چشمانش می درخشد و لبخندی محو روی لبانش ولی ترجیحش به سکوت است... تهیه کننده از پشت میز بلند شده به طرف ما می آید و روی مبل خالی جلوی من می نشیند.

- بعدش؟

- بعدش که راحته... یه شروع طوفانی می خواستیم که داریم... حالا مردِ راه می افته دوره که کاراش راس و ریس کنه... البته اولش بدش نیاد که خودش نخات بده ولی هر چی جلوتر میره می بینه اینقدر گند زده که راه در رو نداره...

- فرار نمی کنه؟

- می ترسه از آبروش... جلوی زن و بچه ش...

تهیه کننده سر تکان می دهد... پک عمیق دیگری به پیپ می زند... همکارش را نگاه می کند... نگاهی معنی دار... که همکار سری به آهستگی تکان می دهد... رفیقم دلش غنج می زند.

- عرض کرده بودم که!

و نگاهی به من می کند و لبخند می زند.

- گفتم یه طرح درجه یک داره

و من سکوت... تهیه کننده روی صندلی اش جابجا می شود... رو به همکارش می کند:

- تکراری نیست؟

- گمون نکنم

- یعنی نداشتیم همچین فیلمی؟

- فکر نمی کنم

- ولی من یه چیزائی ته ذهنمه ها

رفیقم نگاهم می کند ، که یعنی یک چیز بگو ولی من ژست سکوت را ترجیح می دهد!... رفیقم بی تاب می شود و رو به آنها می کند:

- اگرم باشه فیلمای خارجییه ... تو فیلمای ایرانی نداشتیم همچین چیزی... (رو به من می کند) نه؟

که من سری به ندانستن تکان می دهم و در واقع ادای ندانستن!

تهیه کننده روی مبل خودش را جلو می کشد... در همین حال آبدارچی قهوه ها را می آورد و جلوی هر کدامان فنجانی می گذارد.

- راستشو بخواین این دو سه تا فیلم آخرم خوب کار نکرد... (سکوتی طولانی، قهوه اش را بدون شکر، مز

مزه می کند، سپس) بالاخره این دفتر خرج داره ، برج داره... گفتم یه سنت شکنی کنم و... البته نه هر

فیلمیا... نه از این آت و آشغالا که رو پرده هستا... نه... یه کمدمی خوب... کمدمی موقعیت ناب... درجه

یک...

همکارش بی تاب است :

- نه از اینا که این پسره داره گُر و گُر بازی می کنه ... حالا زده بلیتش برده و

که تهیه کننده به روی او براق می شود:

- چه اشکالی داره؟... حالا میاریمش یه فیلم با کلاس بازی کنه!... نه اینا که بازی می کنه... مهم فیلم نامه

شه... که درست درمون باشه... خوب باشه... بازیگر که بازیگره... پولش می گیره و بازی می کنه

همکار که توی ذوقش خورده ، رو به ما می کند :

- قهوه تون یخ نکنه

و خودش فنجانش را بر می دارد و تا می تواند شکر می ریزد... رفیقم هیجانزده رو به من می کند

- داشتی یه طرح کمدی... چی بود اسمش...

- نداشتم!

که نگاهش تند می شود و من هم چشم غره ای می روم... نگرانم طرحی که با بدبختی سرهمش کردم و تعریف کردم بسوزد.

- پس نظرتون با اینی که تعریف کردم نیست؟

- خوبه... بدم نیومدم... شروعش خیلی عالیه... یه پایان خوبم براش ببندیم حله... ولی راستش... گفتم یه کار

تضمینی بکنم اینبار... بالاخره تا کی از جیب بخوریم ... خرج داریم دیگه...

و جرعه ای قهوه می نوشد و همه قهوه می نوشیم.

شام سبک می خورم... ماست چکیده و جوانه... لپ تاپم روشن و هنوز یک خط تایپ نکرده ام... قول فردا را

گرفت از من... کمدی موقعیت و درجه یک با بازی رفیق بفروشمون با فضائی جدید و تجربه نشده!

که نوتیفیکشنی از تلگرام می آید... رفیق شفیق است.

- آخه مرد حسابی چرا قول فردا رو دادی؟

- تو می تونی

- مگه نشیدی چی می خوان؟

- تو پولتو بگیر و بنویس... همین دیگه... موندی بیکار!... می دونی اگه بترکونه نون ات تو روغنه؟

- مرگ!

و صفحه ی تلگرام را می بندم... خیره به صفحه ی لپ تاپ!

از نیمه شب گذشته و هنوز هیچی به هیچی!... عجیب گرسنه ام می شود... سراغ یخچال می روم... ژامبون

تنوری ، چند تکه شیشلیک بیات... با شکم گرسنه ، مغز آدم خوب کار نمی کند!

سحر زده که ایمیل می کنم ... فیلم کمدی درجه یک ، شروع طوفانی نمی خواهد ، اسم طوفانی می خواهد :

«با عزرائیل ، همین الان یوهوئی!»

پایان

فروردین ۹۵